

همیشه پیش خودم فکر می‌کردم که من آن قدرها هم بد نیستم که بخواهم خدا را امتحان کنم. اما جلوتر که رفتم و به لطف برنامه گنج حضور پیشرفت کردم، دیدم که آن قدرها بد بودم که خدا را دائماً امتحان می‌کردم. درد و مصیبت‌های این کار ناپسند را هم دیدم و آخر سر این موضوع در من روشن شد که من وظیفه دارم که فقط و فقط خودم را امتحان کنم. من هستم که مورد امتحان باید قرار بگیرم. در زیر دو نوع امتحان و نتایج حاصله از هر کدام را که در زندگی شخصی خودم دیدم می‌نویسم.

۱- امتحان کردن خدا و نتایج حاصل از آن
۲- امتحان کردن خودم و نتایج حاصل از آن

۱- امتحان کردن خدا و نتایج حاصل از آن:

به‌طور کلی اگر دقت کنیم می‌بینیم که ما در من ذهنی همیشه در حال امتحان کردن زندگی هستیم. همیشه هدف‌هایی داریم و زمان‌بندی‌هایی انجام می‌دهیم و دائماً منتظر نتایج آن هستیم و این موضوع را داریم امتحان می‌کنیم که فرمول خداوند جهت افزایش همانندگی‌ها چیست. مانند هکرهایی هستیم که می‌خواهیم خرد خداوند را هک کنیم تا پی به یک فرمولی جهت افزایش همانندگی‌های خود ببریم. در توهمات خودمان می‌خواهیم بفهمیم که آستانه صبر خداوند چگونه است. مثلاً تا چه اندازه می‌توانیم یک کار خطرناک را ادامه بدهیم. تا چه اندازه به شهوت من ذهنی می‌توانیم رسیدگی کنیم. و از زاویه‌ای دیگر می‌خواهیم بفهمیم که آیا خدا اصلاً وجود دارد؟ آیا اصلاً ما را دوست دارد؟ اگر عمداً ضد قوانینش عمل کنیم، آیا واکنشی نشان می‌دهد؟

من به‌شخصه چیزی را که در خودم شناسایی کردم این است که امتحان کردن خدا در من بسیار بسیار نزدیک به حالت ناز کردن و قهر کردن با خداوند بوده‌است. حتماً متوجه شده‌اید که وقتی آدم قهر می‌کند، حالت لجبازی هم دارد. من در حالت ناز کردن من ذهنی، به‌طور عمدی ضد قوانین خدا عمل می‌کردم. طبق پندار خودم می‌خواستم حرص خدا را در بیاورم. می‌خواستم لجبازی کنم. منتظر بودم خدا واکنشی نشان دهد و بیاید خودش را نشان دهد. مثلاً می‌دانستم بودن در بعضی جمع‌ها معادل خودکشی است. جمع‌هایی که چیزی جز الکل و مواد و سیگار و حرف‌های رکیک نمی‌شناسند.

اما من چون برای خداوند و بزرگانی مثل مولانا و آقای شهبازی در توهماتم ناز می‌کردم، عمداً در آن جمع می‌رفتم. و به خدا می‌گفتم: «اگر تو راست می‌گویی بیا بیا نجاتم بده. تو من را به این روز انداخته‌ای. تقصیر خودت است.» خب ضررش را چه کسی می‌دید؟ مولانا؟ آقای شهبازی؟ مسلماً که خود من. خداوند هم با زبان بی‌زبانی می‌گفت: «آن قرین‌های بد را می‌خواهی؟ سیگار و مشروب و چیزهای دیگر می‌خواهی؟ بسیار خب. بفرما.»

خداوند برایم کلی دام گذاشت. راه لولیدن با قرین‌های بد را برایم آسان و فراهم کرد. سپس در نقطه‌ای فرش زیر پایم را کشید. من ماندم و جیب خالی، با جسم و روحی مریض و ناتوان و افسرده.

یا مثلاً فضاگشایی می‌کردم و زیر چشمی منتظر نتایج مادی بودم. خب این که نشد فضاگشایی.

می‌خواستم امتحان کنم ببینم آیا خدا زود به من پاداش می‌دهد یا خیر. آیا طبق زمان‌بندی من خواسته‌های من را می‌دهد؟ ۹۹ درصد خداوند من را بی‌مراد می‌کرد و من دوباره ناز می‌کردم و قهر می‌کردم. و هزار کارهای ناپسند دیگر که براساس همین ناز کردن و قهر کردن بود. یعنی خداوند را به‌صورت یک تصویر ذهنی حقیر درمی‌آوردم. اصلاً من کی باشم که بخواهم شاه جهان را تست کنم!!!!

انتهای تمام این امتحان کردن‌ها یک چیز بود. بلا، مصیبت، مرگ. و تنها دلیل ناز کردن و امتحان خدا از یک‌جا سرچشمه می‌گرفت: «این که می‌گفتم: من می‌دانم». رفع مسئولیت و اعتراف نکردن به گناه خود. عذرخواهی نکردن.

۲- امتحان کردن خودم و نتایج حاصل از آن:

امتحان کردن خودم از آن‌جایی شروع شد که من روزی تصمیم گرفتم که مثل یک انسان واقعی زندگی کنم. تصمیم گرفتم به اصل خودم بپیوندم. تصمیم گرفتم یک‌بار هم که شده با ذهن بدون قضاوت بنشینم و ببینم آقای شهبازی واقعاً چه چیزی دارند می‌گویند. مولانا چه چیزی می‌گوید. و تصمیم گرفتم که به خداوند متعهد باشم. به عشق متعهد باشم. چون این همه درد و بلایی که سرم آمد، یک پیام خوبی را در گوشم خواند. این که فهمیدم خداوند واقعاً شش‌دانگ مراقب من است و می‌خواهد چیزهای خوبی را به من یاد بدهد و من را از بدی‌ها بازدارد.

سپس اولین و شاید مهم‌ترین کاری که متوجه شدم باید انجام بدهم این بود که بگویم: «من نمی‌دانم». اعتراف به اشتباهاتم کنم. عذر بخواهم. از خداوند و تمام انسان‌ها و حیوانات و اجسامی که در حقتان بدی کردم عذر بخواهم. یعنی نه فقط به‌صورت لفظی، درواقع با فکر و عمل

براساس فضاگشایی عذر بخوایم. همچنین قانون جبران را رعایت کنیم. و بگوییم که: «من به خود ستم کرده‌ام. ای خدا تقصیر تو و کس دیگری نبوده. صددرصد موارد تقصیر من بوده.»

و سپس تمام حواسم را گذاشتم به کوچک‌ترین اتفاق. می‌گویند یک فیلم انیمیشن بلند از هزار تا دوهزار عدد شات‌های چند ثانیه‌ای کوچک ساخته شده‌است. من هم تمام بیست و چهار ساعت روز را به همین دقت تقسیم کردم و بر روی خودم نظارت کردم و متوجه شدم که خداوند در طول روز به مقدار زیادی ضیف و پیام به شکل اتفاق برایم طراحی می‌کند. و شعار اصلی‌ام را این گذاشتم که: «پیام این اتفاق چه بود؟» دائماً با همین کار می‌کردم. وقتی کسی را می‌دیدم و دردی در من بالا می‌آمد سریعاً به خودم می‌گفتم که: «پیام اتفاق چه بود؟ خدایا طبق گفته خودت و مولانا و آقای شهبازی، حتماً ایرادی در من بوده که این درد بالا آمده. پس این ایراد چیه؟ من نمی‌توانم پیدایش کنم. به روی چشم. صبر می‌کنم و ناظرش می‌شم تا خودت برایم روشن کنی و آن را بیندازی.»

این‌گونه شد که تصمیم گرفتم تمام حواسم را به خودم بدهم و خودم را امتحان کنم. یعنی اجازه بدهم خداوند من را امتحان کند و پیامش را دریافت کنم و به کار بگیرم. و همین قضیه به لطف خداوند باعث شد دوباره با خداوند و تمام کائنات و انسان‌ها آشتی کنم و حس کمک در من روشن شود. باید ادامه دهم و کار کنم تا بی‌نهایت. دیگر فریب مفهومی به نام «دیگر به انتهای مسیر رسیدیم» را نباید بخورم. این «بی‌نهایت حضرت است این بارگاه.»

این به حالت یک وسواس مثبت در من شده که شدیداً هراسان و گریزانم از این که بخوایم خداوند را دوباره امتحان کنم و این که مانند زمان بندی‌های نماز مسلمانان حتماً و حتماً باید تکلیف معنوی خودم را هر روزه انجام بدهم. اشعار را تکرار کنم. دویست بار، پانصد بار هم که شده بنویسم و تکرار کنم. حتی آن‌هایی که هزار بار هم تا حالا خواندم باز هم معنای جدیدتری برای گفتن به من دارند. باز هم آن‌ها را بارها می‌نویسم و تکرار می‌کنم تا دیو من ذهنی بسوزد.

تنها چیزی که می‌دانم این است که در کنار خداوند باید ساکت باشم. باید گوش به فرمان باشم.

جَزْ توکل جز که تسلیم تمام
در غم و راحت همه مگرست و دام
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸

شاد باشید .
اشکان از مازندران